

زیرِ درخت عاشق

حسن پویا

به: صفا و سحر

خسرو شاخه‌ی گل‌نسترن را که از باغ چیده بود زیر درخت بید روی خاک گذاشت و دوزانو نشست. شاخه‌های بید مجنون به شانه‌ی خاک نزدیک شده بود. یکی را به دست گرفت و به آن چشم دوخت. برگ‌هایش سبز روشن بود...
هر سال می‌آمدند. او و سه چهارتنِ دیگر. یکی دو هفته قبل از دهم مهر ماه همدیگر را خبر می‌کردند و تا غروب آفتاب آن روز آن جا می‌ماندند. بعد زیر همین بید مجنون جمع می‌شدند؛ صبر می‌کردند تا تاریکی سایه گسترده. آن وقت آتش انبوهی درست می‌کردند، دور آن می‌نشستند و از خاطراتشان با او سخن می‌گفتند.

هوا داشت تاریک می‌شد. بلند شد؛ با هیزم‌هایی که وقت آمدن میان کوچه باغ‌ها جمع کرده بود، همان نزدیکی آتش روشن کرد و کتری دودزده را آب کرد و کنار آن گذاشت. در این کار تجربه‌ی خوبی داشت. هر بار که به این باغ آمده بودم و یا هر گاه که کوه رفته بودند، او آتش درست کرده بود و بعد هم چای. چراغ فانوسی را هم که یادگار او بود و هر سال می‌آورد روشن کرد. هنوز برای آتش بلند زود بود. شاخه‌ای از بید مجنون را که به زمین نزدیک شده بود، به دست گرفت:

- با تو که می‌رفتیم، کوه صفای دیگری داشت. آن شب، پای مسجد در بند، گره بند کفش‌هایمان را باز کردیم و بستیم، و به این بهانه به اطراف نگاه کردیم. کسی نبود. به طرف شیرپلا راه افتادیم. آسمان صاف و پرستاره بود. از قهوه‌خانه‌ی عبداللّه ریش که گذشتیم حمید گفت: «اولین اعلامیه را کنار این سنگ می‌گذارم.» گذاشت. و تکه سنگی هم گوشه‌ی آن. بعد هر صد متری یکی دیگر، کنار تخت سنگی دیگر. بعد توهم مثل همیشه شروع کردی ستاره‌ها را به یاد

دوستانی که مخفی شده بودند نام گذاشتن: آن یکی پرویز است. آن دیگری علی رضا، و آن که نزدیک ماه است شکوفه. آن بالایی مسعود و آن دیگری شادی...

شاخه را رها کرد و برای آوردن هیزم به سمت شمال شرقی باغ رفت. باد ملایمی می وزید. تنها صدای گفتگوی پرندگان سکوت باغ را می شکست. وقتی بازگشت آب جوش آمده بود. جای را دم کرد، هیزم آتش را افزود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شعله بالا گرفت. نخستین پیاله را پر کرد و روی خاک گذاشت. بعد نشست و با "او" خلوت کرد:

- نخستین سالی ست که پیش از موعد می آیم. امسال سال دروی انسان بود. در هشت هفته خیلی ها را درو کردند. امسال حمید را هم زدند. یک سال بعد از رفتن تو دستگیر شد. ابد گرفت. سال پنجاه و هفت مردم آزادش کردند؛ سال شصت و دو جمهوری اسلامی او را گرفت، و امسال، پس از پنج سال زندان اعدامش کردند. علی هم زیر شلاق رفت. بعد از انقلاب پدرش قصّابی را بست و رئیس کمیته شد و او دیگر به خانه ی پدر نرفت. سال شصت و سه دستگیر شد. تابستان امسال که اعدام های دسته جمعی را شروع کردند پدرش به هر که می شناخت رو انداخت، شاید علی اعدام نشود. حاکم شرع پرسیده بود: «جمهوری اسلامی را قبول داری؟» علی گفته بود: «نه.» پرسیده بود: «نماز می خوانی؟» گفته بود: «سال هاست تصمیم گرفته ام به کسی سجده نکنم.» و او گفته بود: «اما اینجا سجده می کنی.»

از آن به بعد او را برای هر وعده نماز ده ضربه شلاق می زدند. علی اعتصاب غذا می کند و روز بیست و پنجم شهریور، پس از بیست روز، زیر شلاق تمام می کند. جسدش را به پدرش نمی دهند. حاجی به کمک رسول، دوست دوران بچگی علی، که حالا پاسدار اوین است، نشانی ی محل چال کردن او را پیدا می کند و شبانه با پسرانش، هادی و صمد به گورستان خاوران می روند؛ هرسه مسلح. صمد، برادر کوچک ترش، همان که علی اسمش را انتخاب کرده بود، نگهبانی می دهد. هادی و حاجی زمین را می کنند. بعد از سه چهار ساعت جستجو جسد علی را در میان چند جسد دیگر پیدا می کنند.

حاجی پیغام فرستاده بود: خسرو بیابسر عمویت را ببین. او را در حمام خانه روی زمین گذاشته بودند و دورتادور آن قالب های یخ. از پشت گردن تا ساق پا سیاه بود و پوست پشتش، گله به گله دهان باز کرده بود، انگار می خواست به چیزی گواهی دهد. طاقت نیاوردم. از حمام بیرون آمدم. پرسیدم:

- حاجی او را کجا به خاک می سپاری؟

- توی باغچه ی خانه ام.

- ممکن است بیایند آن را پیدا کنند.

- تو پیشنهاد دیگری داری؟

- می بریمش کرج، توی باغ ما، کنار دوستش. اما تنها صمد می تواند همراهت باشد. حتی نپرسید کدام دوستش؛ انگار منتظر چنین پیشنهادی بود. گفت:

- ممنون، کی برویم؟

- من امروز عصر می روم، شما شب بیایید، وقتی هوا خوب تاریک شد. آدرس هم به او دادم. تو را هم شبانه آوردیم. من و علی، مهرماه سال پنجاه و یک. آن روز صبح رفته بودی نان سنگگ تازه بگیری. وقتی آمدی گفتی:

- خانه زیر نظر است. باید برویم.

موتور را روشن کردم و از در پشتی ی خانه بیرون رفتیم. گفتی:

- امروز تو موتور را بران. من ترک آن می نشینم.

پرسیدم: چرا؟

گفتی: مادرت فقط تو را دارد.

از خانه خیلی دور نشده بودیم که صدا را شنیدم. گفتی:

- نمی خواهم زخمی به دستشان بیفتم.

گفتم: مرا محکم بگیر.

سرت را به پشتم تکیه داده بودی و من دیوانه وار موتور می راندم. از لابلای ماشین ها، تو پیاده رو، از کوچه های باریک و از لابلای مردم. خودم را به خانه ی عمه رساندم. مدت ها بود ندیده بودمش. گفت:

- عمه جان، حالا هم که آمدی جسد برایم هدیه آوردی؟

نمی دانستم چه باید بکنم. تنی را که با گلوله زخمی شده بود به بیمارستان برسانم؟ به علی زنگ زدم. گفت:

- من تا دو سه ساعت دیگر خودم را با یک دکتر می رسانم. در این فاصله سعی کن جلوی خونریزی را بگیری.

من چه می توانستم بکنم؟ گلوله، از پهلوی چپ وارد شده بود و... من سعی خودم را کردم. اما تو پس از مدتی چشمانت را بستی. گوشم را روی قلبت گذاشتم. صدایی شنیده نمی شد. نمی خواستم قبول کنم. بعد از ظهر علی با دوستی که دکتر بود آمد. پس از چند لحظه معاینه گفت: «متأسفانه دیر شده است. حالا با او چه می کنید؟»

علی گفت که به طور معمول که نمی توانیم خاکش کنیم.

گفتم: می برمش کرج.

عمه ناهار آماده کرده بود اما کسی نمی توانست غذا بخورد. بغض سنگینی مثل طناب دار گلویم را می فشرد.

دکتر پرسید: «وسیله دارید؟»

گفتم: نه.

گفت: من تهیه می کنم.

بعد دونفری رفتند و اوّل شب، با آمبولانسی برگشتند. تو را در میان ملافه ی سفیدی خوابانیدیم و به داخل آمبولانس بردیم. قرار شد آمبولانس را دکتر ببرد و کسی هم همراه او نباشد. وعده گذاشتیم تا در کرج در جایی هم دیگر را ببینیم.

من و علی با مینی بوس کرایه ای رفتیم. کمی هم دیر رسیدیم. در میان راه تصمیم گرفتیم از کرج تا باغ، علی آمبولانس را براند و دکتر با او نباشد. وقتی تصمیممان را به او گفتیم، راحت قبول کرد. کلید باغ را به علی دادم و او با آمبولانس رفت. دکتر به سمت قهوه خانه ای که نزدیک محل قرارمان بود راه افتاد. من هم با تاکسی رفتم. نرسیده به باغ پیاده شدم تا بتوانم پشت سرم را کنترل کنم.

داخل باغ، علی منتظرم بود. تو را از داخل آمبولانس آوردیم زیر درخت. بعد او رفت ماشین را تحویل بدهد. تا برگردد آتش بلندی درست کردم. شب تا صبح کنارت نشستیم. کارها را میان خود تقسیم کردیم. قرار گذاشتیم به چند نفر از دوستان خبر بدهیم تا مبادا به تصور دستگیری ات خانه هایشان را تخلیه کنند.

صبح زود، زیر همین درخت، شروع به کندن زمین کردیم. علی و من دونفری. شب پیش به او گفته بودم وقتی برای اوّلین بار به این باغ آمدی از دیدن این درخت با چتر شاخه هایش خیلی خوش آمد.

سه چهار ساعتی گذشت. آن وقت علی کمر بند و جاسی انوری ات را برداشت. من هم کفش هایت را در آوردم و پوشیدم. بعد هم به خاک ات سپردیم. و هر سال دهم مهرماه آمدیم. سه چهار نفری. گاهی هم فقط من آمدم. اما مهرماه پنجاه و هشت خیلی ها آمده بودند: حمید، علی، شادی، عادل، صفا، سحر، عبدالله، مسعود، شقایق، عاطفه، منوچهر و محسن. آن شب در جای همین آتش، آتش بلندی برپا کردیم. بعد دور آن حلقه زدیم و تا صبح آواز خواندیم و درباره ی تو و برنامه هایت صحبت کردیم...

صدای بوق ماشین خسرو را به خود آورد. رفت در باغ را باز کرد. حاجی بود و صمد. علی را هم آورده بودند. حاجی مینی بوس را به داخل باغ راند و گفت:

- من باید صبح زود برگردم. اگر ممکن است همین امشب کار را شروع کنیم.

خسرو گفت:

- روز ساده تر است. اما اگر عجله دارید همین امشب شروع می کنیم. حالا بیایید کنار آتش

کمی استراحت کنید.

وقتی نشستند، حاجی به رقص شعله‌های آتش چشم دوخت و صمد دست‌ها را ستون سر کرد و خاموش نشست. خسرو برای هردو چای ریخت. حاجی تشکر کرد و پرسید:

- علی را کجا خاک می‌کنیم؟

- زیر همین بید مجنون، کنار دوستش.

حاجی بی آن که بپرسد دوستش کیست گفت:

- سه کارتون کتاب و پنج قبضه یوزی هم آورده‌ام. روغن زده و بسته بندی شده. علی داده بود برایش نگه دارم.

خسرو رو به صمد کرد و گفت:

- به نظر تو با آنها چه باید کرد؟

صمد گفت:

- یوزی‌ها را زیر خاک پنهان می‌کنیم برای روز مبادا. اما کتاب‌ها را می‌دهیم دوستان بخوانند. من برای همه آنها مشتری دارم.

خسرو با سر تائید کرد و دوباره برای هردو چای ریخت و رفت بیل و کلنگ بیاورد.

شب بود و سکوت. ستارگان بسیار بر سینه‌ی آسمان نور می‌پاشیدند. وقتی برگشت شروع کردند. دو نفر زمین را می‌کنند و سومی استراحت می‌کرد. حاجی رو به خسرو پرسید:

- نگفتی اسم دوستت چیست؟

گفت: صدا.

پرسید: صدا؟

- خودش این اسم را انتخاب کرده بود. می‌گفت من یک صدا هستم. اگر زیبا زندگی کرده باشم، پژواک پیدا می‌کند و می‌ماند.

حاجی سر تکان داد و به کندن ادامه داد. بعد از سه ساعت کندن علی را آوردند، پیچیده در ملافه‌ای سپید. حاجی گوشه‌ی آن را کنار زد. چهره بر چهره پسرش گذاشت و با بغضی گره خورده در گلو گفت:

- پسر! بیست روز، روزی سه بار شلاقت زدند که نماز بخوانی. تو تنت را به این لاشخورها دادی، اما عقیده‌ات را حفظ کردی.

آنگاه بلند شد، لباس‌های پاسداری را از تن درآورد و گفت:

- اولین بار که آنها را پوشیدم افتخار می‌کردم. گمانم این بود که برای مردم کار می‌کنم.

امروز اما از پوشیدن آنها شرم دارم.

بعد لباس‌های علی را که در ساکی گذاشته بود بیرون آورد. اول شلوارش را پوشید. بعد پیراهنش را. همان که پشتش با خط خون هاشور خورده بود. آن وقت روی لباس‌های پاسداری اش